

ازدواج اجباری- [۰۶,۲۰, ۰۶ ۲۷:۰۶:۲۱]

[In reply to | ازدواج اجباری-]



#پارت_۴۰۳

#ازدواج_اجباری

یهو ماشین ایستاد متعجب بهش خیره شدم که سریع با
عصبانیت گفت :

_ اونوقت میشه بگی تو داری تو شرکتش چیکار میکنی ؟

خونسرد بهش خیره شدم و گفتم :

_ واقعا مشخص نیست دارم چیکار میکنم که داری

همچین سئوالی میپرسی ؟

_ فرنوش واسه چی رفتی شرکت اون عوضی هان ؟

_ قضیه اش مفصل هست سر فرصت واست تعریف

میکنم آرمان اما این رو بدون من با خواست خودم اونجا

نیستم از این قضیه هم راضی نیستم

کلافه دستی داخل موها کشید صورتش حسابی قرمز

شده بود

_ آرمان

_ جان

_ تو از دست من عصبانی شدی ؟

_ نه

_ من به خواست خودم اونجا نیستم !

_ باید سر یه فرصت مناسب بهم بگی چرا رفتی شرکت
اون پسره شنیدی ؟

_ آره

_ میخواستم امشب یه خبر خوب بهت بدم اما حالا با این
اوضاع ...

_ چه خبری میخواستی بدی ؟

خیره بهم شد و گفت :

_ میخواستم بگم من دارم ازدواج میکنم !

چشمهام گرد شد

_ داری شوخی میکنی ؟

_ نه

انقدر خوشحال شدم که حد نداشت پس اون احساس
های مزخرف که نسبت بهش داشتم الکی بود ، سریع
محکم بغلش کردم و گفتم :

_ خیلی خوشحال شدم آرمان میدونم با هر کسی ازدواج
کنی خوشبخت میشه

بعد ازش جدا شدم و پرسیدم:

_ حالا بگو بینم عشقت کیه من میشناسمش؟

_ آره

_ کیه؟

_ شیرین!

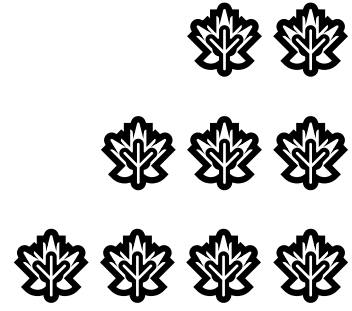
_ شوخی میکنی؟

_ نه

حسابی شوکه شده بودم چون شیرین اصلا اهل ازدواج
نبود و همیشه با آرمان جنگ و دعوا داشتند

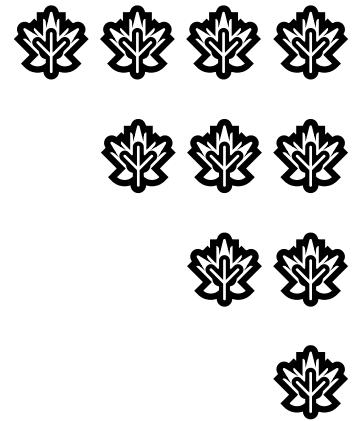
_ شما دوتا چجوری عاشق شدید ما متوجه نشدیم ،
همیشه مثل کارد و پنیر بودید





ازدواج اجنه باری، [۲۰،۶،۲۹،۰۷:۲۱]

[In reply to | ازدواج اجنه باری]



#پارت_۴۰۴

#ازدواج_اجباری

خندید

_ همیشه دوستش داشتم حتی وقتی اذیتش میکردم اما
جسارت این رو نداشتم بهش اعتراف کنم عاشقش شدم
!

حرفاش واسم عجیب بود خیلی زیاد چون نمیدونستم
هیچوقت این دو تا نسبت بهم علاقه داشته باشند از
طرفی خیلی زیاد واسه جفتشون خوشحال شده بودم!

_ آرمان

_ جان

_ خیلی خوشحال هستم واسه جفتتون میدونم لیاقت این
خوشبختی رو دارید

_ فرنوش من نگرانت هستم خیلی زیاد دوست ندارم به
هیچ عنوان آسیب ببینی

خندیدم :

_ نگران نباش قرار نیست دوباره اوضاع روحی من بد
بشه چون بابام مثل یه کوه پشت من هست

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره صدایش بلند شد :

_ فقط آرمان همیشه برگردیم خونه یه شب دیگه بریم
بیرون ؟

_ میترسی ؟

_ نه

_ ببین فرنوش هر وقت به کمک من نیاز داشتی کافیه
بههم بگی هر جا باشم خودم رو می‌رسونم

_ ممنون که همیشه به فکر من بودی اما نیاز نیست دیگه
نگران باشی چون همه چیز خوب داره پیش میره

_ امیدوارم همینطور که میگی باشه !

دیگه حرفی بین ما زده نشد آرمان من و رسوند خودش
رفت اومده بود امشب رو جشن بگیریم اما بخاطر ترس
من نشده بود لعنت بهت آرشام که هنوز نسبت بهت یه

احساسی دارم

داخل خونه شدم که بابا و مامان نشستند بودند ، بابا با دیدن خیره بهم شد و گفت :

_ مگه امشب با ارمان قرار نبود بیرون باشید ؟

_ آره اما حوصله نداشتم گذاشتم واسه یه شب دیگه ،
بعدش حسابی استرس دارم بابا
مامان متعجب پرسید :

_ استرس چرا ؟

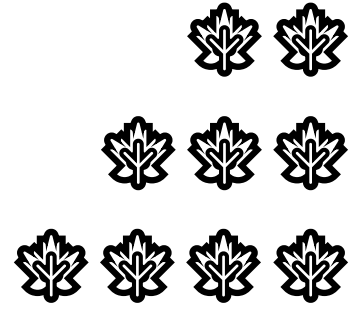
_ بخاطر دروغی که امروز به عمه گفتم

_ مگه چی گفتید بهش ؟

بابا خیره بهش شد

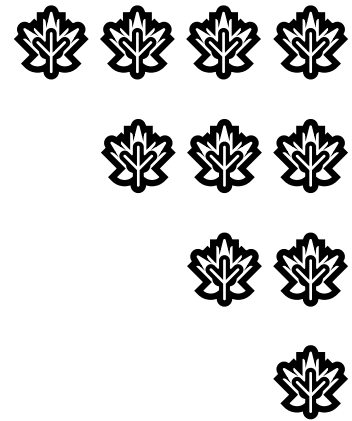
_ رفته به سیما گفته عاشق یکی دیگه شده واسه همین
استرس گرفته اما اصلا نیاز به ترس نیست چون من مثل
همیشه هوای تو رو دارم





ازدواج اجنه باری، [۲۰، ۶، ۳۰، ۰۰:۱۱]

[In reply to | ازدواج اجنه باری]



#پارت_۴۰۵

#ازدواج_اجباری

_ میدونم شما مثل همیشه هوای من و دارید اما باید بگم
یه مشکلی این وسط هست

با چشمهای ریز شده داشت بهم نگاه میکرد ، میخواست
بفهمه چه مشکلی وجود داره

_ چه مشکلی وجود داره ؟

_ عمه احمق نیست حتما پا پیچ میشه و من اسم آرمان رو
بهش گفتم ، ارمان با شیرین دوستم داره ازدواج میکنه
به گوشش برسه یا عمه کاری کنه اوضاع من وحشتناک
میشه بابا میترسم خیلی بد شده

نفس عمیقی کشید :

_ نیاز نیست بترسی من خودم با آرمان صحبت میکنم !

چشمهام گرد شد

_ جدی ؟

_ آره

_ بابا زشت نیست آرمان فکر بدی نکنه ...

وسط حرف من پرید :

_ انقدر استرس نداشته باش

_ ببینید عمه داره ما رو وادار به چ کار هایی میکنه خیلی
مسخره شده اصلا نمیتونم بفهمم عمه درد واقعیش چیه
بهتره بره پیش یه روانشناس خودش رو نشون بده

مامان خندید

_ باهات موافق هستم !

بابا چشم غره ای به سمت جفتمون رفت و گفت :

_ شما دو تا خجالت نمیکشید ؟

_ نه

مامان بیخیال جواب داد :

_ خوب واقعا ذات بدی داره ما باید چیکار کنیم همش
باید رفتار زشتش رو تحمل کنیم

خندم گرفته بود مشخص بود مامان حسابی از دستش
کفری هست

بلند شدم رفتم سمت اتاقم میدونستم بابا درستش میکنه
اما حسابی احساس خستگی میکردم!
با شنیدن صدای گوشیم جواب دادم:
_ بله

صدای شاد و شنگول شیرین پیچید:

_ سلام نامرد

خندیدم:

_ سلام عروس خانوم چیشد شما تصمیم گرفتی با منم
تماس بگیری

_ لوس نشو شنیدم امشب عشقم میخواست بهت

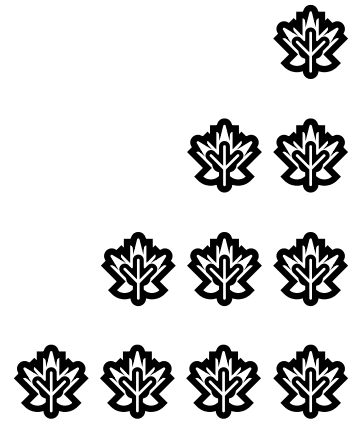
شیرینی بده

_ اره اما امشب نشد ولی یه شب دیگه حتما باید بدید ،
راستی شیرین تو کی میای؟

_ امشب رسیدم !

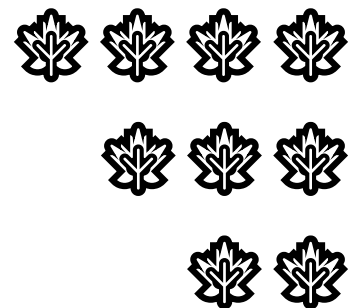
_ میخوام بینمت اگه وقت داشتی

_ فردا میام دیدنت اگه وقت شد



|ازدواج اجنه باریه|, [۲۰,۰۶,۲۰, ۳۰,۰۱۰:۲۱]

[In reply to |ازدواج اجنه باریه|]





#پارت_۴۰۶

#ازدواج_اجباری

شرمنده سرم رو پایین انداخته بودم بابا با شیرین و
آرمان صحبت کرده بود ، آرمان اسمم رو صدا زد :

_ فرنش

همونطور که سرم پایین بود جوابش رو دادم :

_ بله

_ سرت رو بلند کن ببینم !

سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم که خندید متعجب
شدم چرا به جای عصبانی باشه داشت میخندید وقتی
خنده اش تموم شد پرسید :

_ الان خجالت کشیدی ؟

_ آرمان واقعا ببخشید من اون موقع تنها اسمی که به
ذهنم اومد رو گفتم واقعا استرس داشتم بخاطر دروغی
که داشتم میگفتم و الان شرمنده جفتون هستم واسه
همین میخوام من رو ببخشید

_ فرنوش

خیره به شیرین شدم و گفتم :

_ بله

_ ما بهت کمک میکنیم نیاز نیست انقدر خجالت زده
باشی دیوونه

چشمهام برق شادی زد :

_ واقعا

_ آره

با شنیدن این حرفش حسابی خوشحال شده بودم این
بهترین خبری بود که میتونست بهم بده ، نمودونم چقدر
گذشته بود که مامان بابا اومدند و مشغول صحبت شدیم
، حالا دیگه خیالم راحت شده بود

_ بینم تو عاشق کسی هستی ؟

خیره بهش شدم و جوابش رو دادم :

_ آره چطور مگه ؟

عصبی خندید :

_ داری عین سگ دروغ میگی فکر کردی من حرف تو رو

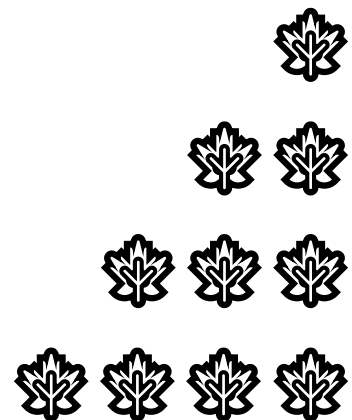
باور میکنم آره ؟

چشمه‌ها گرد شده بود شوکه شده داشتیم بهش نگاه
میکردم اصلا به اون چه ربطی داشت که اینطوری واکنش
نشون میداد

_ به تو ربطی نداره روابط من آرشام پس نیاز نیست
دخالت کنی بهم بگی چیکار کنم یا نه
_ دهند رو ببند

_ برو کنار

و خواستم رد بشم که بازوم رو محکم تو دستش گرفت ،
اخم‌ها از شدت درد تو هم فرو رفت
_ داری چیکار میکنی ؟



ازدواج اجباری - [۲۰۷, ۲۰۸, ۲۰۹, ۲۱۰]

[In reply to ازدواج اجباری]



#پارت_۴۰۷

#ازدواج_اجباری

حق نداری عاشق کسی جز من بشی تو مال من هستی
فرنوش هیچوقت به همچین چیزی فکر نکن شنیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ تو هم بهتره همیشه بخاطر داشته باشی من حق دارم
عاشق بشم و دوباره ازدواج کنم ، من هیچوقت تو زندگیم
خوشبخت نشدم همیشه من واست یه وسیله واسه انتقام
بودم دیگه همچین اجازه ای بهت نمیدم

عصبانی شده بود خیلی زیاد کاملاً از چشمه‌هاش مشخص
بود اما واسه من اهمیت نداشت

_ دستت رو بردار !

قبل اینکه دستش رو برداره گفت :

_ تو هم بهتره همیشه این رو به یاد داشته باشی که تا ابد
مال منی

پوزخندی بهش زدم همش داشت حرف تکراری میزد
وقتی دستش رو برداشت از اتاق خارج شدم چی
میتونستم بهش بگم وقتی داشت واسه خودش مزخرف
میگفت نمیدونم چقدر گذشته بود که دستش رو برداشت
سریع از اتاقش خارج شدم ...

داشتم میرفتم سمت اتاقم که آناید صدام زد :

_ فرنوش

ایستادم به سمتش برگشتم که اومد روبروم ایستاد و با
عصبانیت گفت :

_ تا الان تو اتاق آرشام چیکار داشتی ؟

انقدر عصبانی بودم که حد نداشت واسه همین با خشم
غریدم :

_ برو از خودش بپرس چرا میای پیش من سؤال
میپرسی ؟

_ دیوونه شدی ؟

_ آره شماها خستم کردید ، بسه دیگه دست از سر من
بردارید چی ...

_ چخبره اینجا ؟

با شنیدن صدای آرشام تازه فهمیدم تموم مدت داشتم
سر آنهید داد میزدم دستی به صورتم کشیدم و جواب
دادم :

_ از این خانوم بپرسید

بعدش داخل اتاق شدم در رو پشت سرم بستم پشت
میز نشسته بودم ، باید با بابا صحبت میکردم همه چیز
خیلی بد داشت پیش میرفت ، آرشام علاقه ای نسبت به
من نداشت اما خودخواه بود

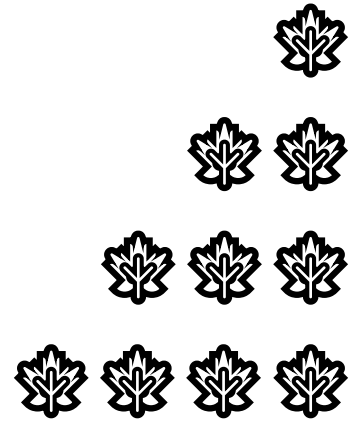
دوست داشت من همیشه تنها باشم عذاب بکشم
اینطوری باعث شادیش میشد

شماره مامان رو گرفتم زیاد طول نکشید صداش پیچید :

_ جان

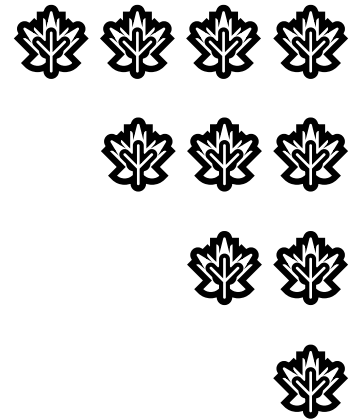
_ مامان عمه سیما اومد خونه ما ؟

_ آره



ازدواج اجہ باریہ، [۰۲،۰۷،۲۰]، [۰:۴۵ ۰۱۰]

[In reply to | ازدواج اجہ باریہ.]



#پارت_۴۰۸

#ازدواج_اجباری

سریع با مامان خداحافظی کردم ، میدونستم چرا رفته
پیش مامان میخواد حرف ازش بکشه بفهمه من بهش
راستش رو گفتم یا نه اما داشت اشتباه میکرد چون مامان
اصلا بهش چیزی نمیگفت و کاری نمیکرد باعث بشه من
ضایع بشم ، خوب شده بود از قبل هماهنگ بودیم !

تا پایان ساعت کاری شرکت فکر و ذهنم مشغول شده
بود ، میخواستم برم خونه که آرشام گفت برم اتاقش
باهام کار داره شرکت خلوت شده بود همه رفته بودند ،
همینم باعث ترس من شده بود

به سمت اتاقش رفتم داخل شدم که گفت :

_ در اتاق رو ببند

در اتاق رو بستم خیره بهش شدم و گفتم :

_ با من کاری داشتید ؟

به سمتم اومد و با لحن ترسناکی پرسید :

_ دوستش داری ؟

_ چی ؟

_ آرمان پسری که به مامان گفته بودی عاشقش هستی ؟

با اینکه ترسیده بودم اما جوابش رو دادم :

_ آره دوستش دارم !

عصبی خندید درست مثل دیوونه ها واقعا وحشتناک شده

بود

_ فکر کردی من اجازه میدم تو مال کسی به جز من بشی

هان ؟

_ آرشام من قصد ندارم باهات بحث کنم پس واسه

همین بهتر هست بیشتر از این کشش ندیم !

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ درسته نباید بیشتر از این کشش بدیم پس خوب به

حرفام گوش بده

- چ حرفی ؟

- امروز کاری میکنم واسه همیشه پابند من بشی
متعجب داشتم بهش نگاه میکردم نمیدونستم منظورش
چیه چرا داری اینطوری میگی

- میخوای چیکار کنی ؟

به سمتم اومد رفت در اتاق رو قفل کرد ، با وحشت
داشتم بهش نگاه میکردم ، با ترس گفتم :

- آرشام دیوونه نشو در اتاق رو چرا قفل کردی ؟

دستش رو دور کمرم انداخت و با صدایی خش دار شده
گفت :

- من خیلی وقته دیوونه هستم !

اشک تو چشمهام جمع شد این رفتارش اصلا درست
نبود

- دستت رو بردار خواهش میکنم

دستش رو برداشت که نفس عمیقی کشیدم واقعا دیوونه
شده بود

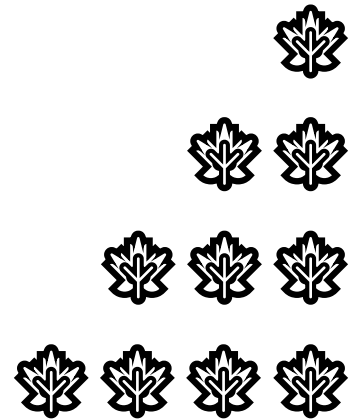
_ من و دوست داری ؟

_ نه

همین حرفم باعث شد دیوونه بشه ، اینبار عربده کشید :

_ تو باید من و دوست داشته باشی !

اشکام روی صورتم جاری شدند ...



|ازدواج اجاره باریه|, [۲۰,۰۷,۲۰ ۰۲,۰۲:۰۲۱]

[In reply to | ازدواج اجباری - باری.]



#پارت_۴۰۹

#ازدواج_اجباری

– چرا داری زور میگی ارشام یادت نیست چ بلایی سرم
آوردی ؟ چرا باید دوست داشته باشم ؟
از شدت عصبانیت تند تند داشت نفس میکشید مشخص
بود حسابی عصبانی شده

_ کاری میکنم نتونی جز من به هیچکس فکر کنی!
میخواستم جوابش رو بدم که من رو روی دستاش بلند
کرد برد سمت اتاق کوچیک شیشه ای که داخل اتاقش
بود پرتم کرد روی تخت که آخی از شدت درد گفتم
سریع خواستم بلند بشم که بهم اجازه نداد ، به التماس
افتادم :

_ آرشام خواهش میکنم باهات کاری نداشته باش من
میترسم من ...

خیمه زد روم و با صدایی خش دار شده پیچ زد :

_ تو نباید از من بترسی باید لذت ببری میفهمی ؟

اشکام بشدت روی صورتم جاری شدند ، رسماً دیوونه
شده بود هیچ حالت عادی نداشت

_ آرشام

_ جان

_ برو کنار

_ همیشه

بعدش لبه‌هاش روی لبهام نشست هر چقدر داشتم تقلا
میکردم فایده نداشت بالاخره کار خودش رو انجام داد و
یه رابطه زوری باهام داشت تموم بدنم داشت تیر
میکشید ، از من جدا شد شلوارش رو پوشید و گفت :

_ زود باش خودت رو جمع و جور کن

پتویی که روی تخت بود رو دور خودم پیچیدم حسابی
احساس درد داشتم با صدای بلندی داشتم گریه میکردم
بههم تجاوز کرده بود تموم احساسی که نسبت بهش
داشتم تو این لحظه نابود شده بود

_ بسه انقدر وز وز نکن سرم و بردی

با گریه فریاد کشیدم :

_ بههم تجاوز کردی باعث شدی زندگیم نابود بشه
چجوری میتونی انقدر خونسرد باشی چرا انقدر پست
هستی هان ؟

پوز خندی کنج لبه‌هاش داشت خودنمایی میکرد

_ خودت باعث شدی !

_ من باعث شدم بهم تجاوز کنی ؟

_ آره

قبل اینکه بخوام چیزی بهش بگم صدای باز شدن در
اتاق اومد و پشت بندش صدای بابا پیچید :

_ فرروش

با گریه صداش زدم ؛

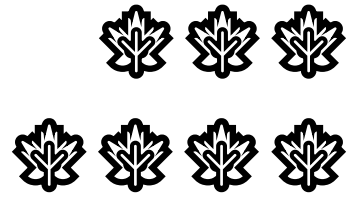
_ بابا

سریع اومد داخل همراه دایی جانبار بودند با دیدن
وضعیت من نگاهش رنگ خون گرفت به سمت آرشام
هجوم برد و عربده کشید :

_ چ غلطی کردی کتافط چ بلایی سر دخترم آوردی هان ؟



bartarinroamn



bartarinroman